

میشل اوباما ترجمهٔ سودابه قیصری



چاپ دوم

میشل شدن



کتابی تأثیرگذار که بیشتر یک رمان است تا خاطرات سیاسی و نشان می‌دهد نویسنده‌اش ذاتاً یک انسان است.

مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آرزوهای ساده ای داشتم. یک می خواستم، یک خانه ای دو طبقه که داخلش پله داشته باشد و به دلایلی، یک استیشن چهار در، به جای بیوک دو در پدر که مایه مباهات و لذتش بود. به همه می گفتم بزرگ که بشوم، پزشک اطفال می شوم. چرا؟ چون عاشق بچه های خردسال بودم و زود متوجه شدم که بزرگ ترها عاشق شنیدن چنین چیزی بودند: آفرین.. دکتر! چه انتخاب خوبی! آن روزها، موهایم را گیس می کردم و به برادر بزرگ ترم دستور می دادم، و همیشه و هرطوری که بود، در مدرسه هم موفق شدم همان جور امر و نهی کنم. بلند پرواز بودم، هر چند دقیقاً نمی دانستم دنبال چی هستم. خلاصاً، فکر می کنم این یکی از بی فایده ترین سوال هایی است که می شود از یک بچه پرسید: وقتی بزرگ شوی، می خواهی چه کاره شوی؟ انگار بزرگ شدن حدومرز دارد. گویی در نقطه ای خاص، چیزی می شوی و تمام.

در زندگی ام تاکنون، وکیل بوده ام، همین طور نایب رئیس یک بیمارستان و مدیر مؤسسه ای غیرانتفاعی برای کمک به جوانان برای آموختن شغل های مفید. در کالجی که اکثر دانشجویانش سفید بودند، من دانشجوی سیاه متعلق به طبقه کارگر بودم. من، تنها زن، تنها آفریقایی آمریکایی، در هر جمع و مکانی بودم. یک عروس، یک تازه مادر نگران و خسته، دختری سوخته از سوگ پدر بودم. و تا این اواخر، بانوی اول ایالات متحد بودم -

شغلی که رسمی نیست، با این حال، جایگاهی را به من عرضه داشت که اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم. این شغل مرا به چالش کشید، متواضعم کرد، به اوج رساند و کوچکم کرد. گاهی همه این‌ها همزمان برابم رخ می‌داد. اکنون دارم همه اتفاقاتی را که در این چند سال گذشته روی دادند، پشت سر می‌گذارم - از لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای اولین بار شروع به صحبت درباره شرکت در انتخابات ریاست جمهوری کرد تا صبح سرد یک زمستان، موقعی که با ملانیا ترامپ^۱ وارد برزخ شدم، و او را در مراسم سوگند همسرش همراهی کردم، تجربه شگرفی بود.

وقتی بانوی اول هستی آمریکا همه تناقضات خود را با شدت نشان می‌دهد. حامیان مالی را در خانه‌های شخصی‌شان ملاقات کردم که خانه‌هایشان بیشتر شبیه موزه بود، خانه‌هایی که وان حمامشان از جواهر بود. خانواده‌هایی را ملاقات کردم که همه چیزشان را در طوفان کاترینا از دست داده و گریبان اما شاگر بودند که یخچال و اجاقشان کار می‌کند. با اشخاصی برخورد داشتم که روحانی و متظاهر بودند و دیگران - معلمان، همسران نظامی‌ها و اشخاصی بسیار بیشتر - با روحی آن قدر عمیق و قوی که شگفت زده می‌شدم. و کودکانی را ملاقات کردم - تعدادی زیاد در سراسر جهان - که لبخند به صورتم آوردند و پرامیدم کردند، و به محض شروع به کاشت گیاهی در خاک یک باغ، به آسانی عنوان مرا فراموش می‌کردند.

از موقعی که با اکراه وارد زندگی عموم مردم شدم، یا به عنوان «قدرتمندترین زن جهان» مرا بالا بردند یا تا حد «زنی سیاه و عصبانی» تنزل دادند. همیشه خواستم از بدگویانم بیرسم کدام بخش آن عبارت برایشان مهم‌تر است - «عصبانی بودن»، «سیاه بودن» یا «زن بودن»؟ من در عکس‌های یادگاری با کسانی که شوهرم را با عناوینی وحشتناک در تلویزیون ملی خطاب می‌کردند و به‌رغم آن فحاشی‌ها، می‌خواستند یادبودی قاب‌شده بالای شومینه‌شان داشته باشند، لبخند زدم. شنیدم که در هرزه‌نگاری‌های اینترنتی همه چیز مرا زیر سؤال می‌بردند و تا جایی پیش می‌رفتند که حتی درباره زن یا مرد بودنم تردید می‌کردند. یک عضو کنگره آمریکا، نشیمنگاه و راه رفتن مرا به سُخره گرفت. دلم شکست. خشمگین شدم. اما غالباً سعی کرده‌ام این چیزها را جدی نگیرم.

هنوز چیزهای زیادی هست که درباره آمریکا، درباره زندگی، درباره اینکه آینده برابم

پیشتر زمان کودکی‌ام به شنیدن صدای تکاپو و تلاش گذشت. گاهی به شکل موسیقی بد، یا حداقل موسیقی آماتور، که از زیر کفپوش اتاق خوابم به گوش می‌رسید - دنگ دنگ دنگ هنرجویانی که پشت پیانوی عمه روبی^۱ می‌نشستند و نت‌ها را خیلی کند و اغلب اشتباه یاد می‌گرفتند. خانواده‌ام در محله ساوت‌شور^۲ شیکاگو زندگی می‌کردند، در ساختمان آجری آراسته‌ای که به روبی و شوهرش تری^۳ تعلق داشت. والدینم آپارتمان طبقه دوم را اجاره کرده بودند و روبی و تری در طبقه همکف زندگی می‌کردند. روبی عمه مادرم بود و سال‌های زیادی سخاوتش را نثار او کرده بود، اما برای من، به کابوس می‌ماند. رسمی و جدی، کُر کلیسای محل را رهبری می‌کرد و معلم پیانوی انجمن محله‌مان بود. کفش‌هایی با پاشنه‌های مناسب می‌پوشید و عینکش با زنجیری دور گردنش آویخته بود. لپ‌خندی موزیانه داشت و مثل مادرم از کنایه زدن خوش‌اش نمی‌آمد. گاهی می‌شنیدم که هنرجویانش را برای تمرین نکردن کافی یا والدین‌شان را برای تأخیر در آوردن آن‌ها به کلاس شدیداً بازخواست می‌کرد.

در میانهٔ روز، با صدایی بلند و غضب‌آلود منفجر می‌شد: «شب بخیر! آه، محض رضای خدا!» به نظر می‌رسید افراد بسیار معدودی می‌توانستند با معیارهای روبی زندگی کنند. با این همه، صدای تلاش افراد، موسیقی زندگی ما شد. صدای دنگ دنگ، بعد از ظهرها

1. Robbie

2. South Shore

3. Terry

و شب‌ها به‌طور مداوم به گوش می‌رسید. گاهی خانم‌ها از کلیسا برای تمرین سرودها می‌آمدند و تقوایشان را از لای دیوارهایمان با حرارت فریاد می‌زدند. بچه‌ها تحت قوانین روبی آموزش پیانو می‌دیدند. آن‌ها اجازه داشتند هر بار فقط یک آهنگ را تمرین کنند. از داخل اتاقم به آنان گوش می‌دادم که نُت به نُت و به طرز مردد تلاش می‌کردند تأیید او را به دست آورند و پس از تلاش بسیار، از «هات کراس بانز»^۱ فارغ شوند و به «لالایی برامس»^۲ بروند. خود موسیقی هرگز آزاردهنده نبود، فقط دائمی بود و از نردبانی که فضای ما را از فضای روبی جدا می‌کرد به بالا می‌خزید. تابستان‌ها از میان پنجره‌های باز شناور می‌شد و افکارم را هنگام بازی با عروسک‌های باربی‌ام یا ساخت قلمرو کوچکم با لگو همراهی می‌کرد. فقط وقتی پدرم از اداره تصفیه آب زودتر از معمول به خانه می‌آمد و ویدیو بازی حیوانات را توی دستگاه می‌گذاشت و صدایش را آن قدر بلند می‌کرد که صدای موسیقی و بیوشاند، از آن خلاص می‌شدیم.

این پایان دههٔ ۱۹۶۰ در ساوت ساید شیکاگو بود. بازی حیوانات بد نبود، اما معرکه هم نبود. من روی پای پدرم در صندلی راحتی‌اش می‌نشستم و به روایت او که چگونه حیوانات در میانهٔ فصل گذشته از هوش رفتند یا چرا بیلی ویلیامز^۳، که درست نزدیک ما در خیابان کانتستس^۴ زندگی می‌کرد، آن قدر بازمره در گوشهٔ حیاط شهاب می‌چرخید، گوش می‌دادم. بیرون زمین بازی، آمریکا در دلِ تغییری عظیم و نامطمئن قرار داشت. کندی^۵ها مرده بودند. مارتین لوتر کینگ^۶ جوان ایستاده روی بالکنی در ممفیس^۷ کشته شده بود و مرگ او موجب شورش‌هایی در سراسر کشور از جمله در شیکاگو شد. هنگامی که پلیس با باتون و گاز اشک‌آور به مخالفان جنگ ویتنام در گرانت پارک^۸، در ۱۴ کیلومتری شمال جایی که ما زندگی می‌کردیم، حمله کرد، همایش ملی حزب دموکرات به خون کشیده شد. همزمان، خانواده‌های سفیدپوست اغوا شده با حومه‌ها - با وعدهٔ مدارس بهتر، خانه‌ها و فضای بیشتر و احتمالاً سفیدی بیشتر - دسته‌دسته شهر را ترک می‌کردند.

هیچ‌کدام این‌ها واقعاً برابم مفهومی نداشت. بچه بودم؛ دختری با عروسک‌های باربی و لگوهای خانه‌سازی، با پدر و مادر و برادر بزرگ‌تری که هر شب در فاصلهٔ نود سانتی من سر بر بالش می‌گذاشت. خانواده، دنیای من بود، مرکز همه چیز. مادرم خیلی زود یادم

۱. Hot Cross Buns؛ ترانهٔ کودکان انگلیسی. ۲. Brahm's Lullaby؛ لالایی ساختهٔ یوهانس برامس.

3. Billy Williams

4. Constance

5. Kennedy

6. Martin Luther King

7. Memphis

8. Grant Park

داد چگونه بخوانم؛ مرا به کتابخانه عمومی می برد، و وقتی کلمات را از روی صفحه ای هجی می کردم، کنارم می نشست. پدرم هر روز با یونیفرم آبی کارگری سر کار می رفت، اما شب ها نشانمان می داد چگونه موسیقی جاز و هنر را دوست بداریم. هنگام نوجوانی در کلاس های مؤسسه هنر شیکاگو شرکت می کرد و در دبیرستان نقاشی می کشید و مجسمه می ساخت. در مدرسه نیز شناگر و بوکسور رقابتی بود و در بزرگسالی طرفدار برنامه های ورزشی تلویزیون، از گلف حرفه ای تا لیگ هاکی. او برتری انسان های قوی را ستایش می کرد. وقتی پدرم، کریگ، به بسکتبال علاقه مند شد، پدرم سکه هایی را بالای چارچوب در آشپزخانه می گذاشت و او را تشویق می کرد برای برداشتن شان روی دو پا بپرد. چیزهایی که تا شعاع پنج خیابان آن ورتر بودند، برایم اهمیت داشتند - پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها و نوه هایشان، کلبه ای گوشه خیابان، جایی که ما جزو مؤمنان همیشگی آن نبودیم، پمپ بنزینی که مادرم گاهی مرا برای خریدن بسته ای سیگار نیویورت^۲ به آنجا می فرستاد و فروشگاهی که نان و ندر^۳ آب نبات سکه ای و شیر شیشه ای می فروخت. در شب های داغ تابستان، کریگ و من با صدای تشویق تماشاچیان بازی های لیگ بزرگسالان سافت بال در پارک عمومی نزدیک خانه، جایی که روزها از داربست های فلزی بالا می رفتیم و با بچه های دیگر گرم به هوا بازی می کردیم، به خواب می رفتیم.

کریگ و من نزدیک به دو سال فاصله سنی داریم. او چشمان مهربان و روح خوش بین پدر و سرسختی مادرم را به ارث برده است. هر دو ما همیشه به لطف و فاداری بی تزلزل و تا حدی غیر قابل توضیح که او از ابتدا نسبت به خواهر کوچکش نشان داد، به هم وابسته هستیم. عکس خانوادگی قدیمی و سیاه و سفیدی داریم که چهار نفرمان روی کاناپه نشسته ایم، مادرم مرا روی پایش نشاند و لبخند به لب دارد. توی عکس، پدرم کریگ را در آغوش دارد و جدی و مغرور به نظر می رسد. برای رفتن به کلیسا یا شاید مراسم عروسی ای لباس پوشیده بودیم. من حدوداً هشت ماهه ام، با صورت تپل و جدی یک مشت زن پوشک شده با پیراهن سفید اتوخورده، آماده لیز خوردن از دستان مادرم، و طوری به دوربین زل زده ام انگار می خواهم آن را بخورم. کریگ کنار من است، آقامنش، با پایبونی کوچک و کت و شلوار و چهره ای جدی. او دوساله بود و در همان سن هم تصویری است از مراقبت و مسئولیت برادرانه - دستش را به سوی من دراز کرده و انگشتانش را حمایتگرانه دور مچ چاق من حلقه کرده است.

زمانی که عکس گرفته شد، ما در سوی دیگر خانه والدین پدرم در محله پارکوی گاردنز زندگی می کردیم؛ پروژه خانه سازی ارزان قیمتی در ساوت ساید که از ساختمان های آپارتمانی مدرنی تشکیل شده بود. این پروژه در دهه ۱۹۵۰ تحت نام تعاونی طراحی شده بود تا مشکل کمبود خانه پس از جنگ جهانی دوم را برای خانواده های طبقه کارگر سیاه پوست رفع کند. بعدها، تحت فشار فقر و خشونت گروه های تبهکار، به یکی از خطرناک ترین مکان ها در شهر تبدیل شد. البته، مدت ها قبل از این وضعیت، وقتی من هنوز نوپا بودم، والدینم - که پدر بوجوانی همدیگر را دیده و در دهه سوم زندگی شان با هم ازدواج کرده بودند - پیشنهاد برای رفتن به خانه روی و تری را که در محله بهتری ساکن بودند، پذیرفتند. مادو خانواده، در خیابان یوکلدا، زیر یک سقف نه چندان بزرگ زندگی می کردیم. با توجه به طرح ساختمان، فضای طبقه دوم احتمالاً به عنوان آپارتمانی برای پدر بزرگ یا مادر بزرگی طراحی شده بود، اما ما چهار نفری برای جا گرفتن در آن پیدا کردیم. والدینم در تنها اتاق خواب می خوابیدند و من و کریک فضای بزرگ تری را که ظاهراً قرار بود اتاق نشیمن باشد، شریک بودیم.

بعدها، وقتی بزرگ تر شدیم، پدر بزرگم - پرنل شیلدز، پدر مادرم، که نجاری نه خیلی ماهر اما خوش ذوق بود - تعدادی تخته ارزان آورد و با آنها اتاق را به دو اتاق نیمه خصوصی تبدیل کرد. او برای هر فضا در آکارثوننی پلاستیکی گذاشت و فضای عمومی کوچکی هم درست کرد که می توانستیم اسباب بازی ها و کتاب هایمان را در آن قرار بدهیم.

من عاشق اتاقم بودم. آن قدر فضا داشت که تختی یک نفره و میز تحریری باریک در آن قرار بگیرد. تمام حیوانات اسباب بازی ام را روی تخت نگه می داشتم و شب ها آن ها را دور و دور سرم می چیدم، مثل نوعی مراسم آرام بخش. در آن سوی دیوار، زندگی کریک به نوعی آینه من بود؛ تختش را موازی تخت من به دیوار حائل چسبانده بود. دیوار حائل آن قدر نازک بود که شب ها درازکش روی تخت هایمان می توانستیم با هم حرف بزنیم، و اغلب جوراب های گلوله شده را از میان فاصله بین پارتیشن یا سقف به سمت همدیگر می انداختیم.

عمه روی بخش خودش از خانه را مانند مقبره نگهداری می کرد؛ میل هایش را در نایلون های محافظ پیچیده بود که وقتی جرئت می کردم و روی آن ها می نشستم، سرد بودند و به پاهایم می چسبیدند. قسه هایش پر از مجسمه های چینی بود که اجازه دست زدن به

آن‌ها را نداشتیم. دستم را آرام روی یکسری سگ‌های شیشه‌ای بامزه - مادی ظریف با سه تولهٔ کوچولو - می‌کشیدم و بعد از ترس غیظ عمه روبی، سریع دستم را پس می‌کشیدم. وقتی کلاس نداشت، طبقهٔ اول را سکوتی مرگبار فرا می‌گرفت. تلویزیون هرگز روشن نمی‌شد و رادیو هرگز صدایی نمی‌داد. حتی مطمئن نیستم که زن و شوهر چندان حرفی با هم می‌زدند. نام کامل شوهر روبی، ویلیام ویکتور تری بود، اما به دلایلی، ما او را فقط با نام آخرش صدا می‌زدیم. تری مثل سایه بود، مردی مشخص به نظر می‌رسید که هر روز کت و شلوار و جلیقه می‌پوشید و هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

من طبقات بالا و پایین را دو دنیای متفاوت می‌دانستم که حساسیت‌های رقابتی بر آن‌ها حاکم بود. در طبقهٔ بالا، ما پسر و صدا بودیم و بابتش متأسف هم نبودیم. کریگ و من توپ‌بازی می‌کردیم و توی آپارتمان دنبال هم می‌دویدیم. روی کف چوبی راهرو و اکس اسپری می‌کردیم تا بتوانیم هر چه بیشتر و بهتر با جوراب‌هایمان روی آن سر بخوریم و اغلب به دیوارها می‌خوردیم. در آشپزخانه مسابقات بوکس خواهر - برادری ترتیب می‌دادیم، دستکش‌های بوکسی را که پدرمان برای کریس به ما هدیه داده بود می‌پوشیدیم و دستوراتی را که او برای مشت‌زنی درست بهمان داده بود اجرا می‌کردیم. شب‌ها، خانوادگی تخته نرد بازی می‌کردیم، داستان و جوک می‌گفتم و نوارهای جکسون فایو^۱ را توی استریو می‌گذاشتیم و می‌شنیدیم. وقتی سروصدا از تحمل روبی خارج می‌شد، کلید روشنایی مشترک پلهٔ مشترکمان را بارها خاموش و روشن می‌کرد - راهی مؤدبانه برای اینکه بگوید ساکت شویم.

روبی و تری مسن‌تر بودند. آن‌ها در دوره‌ای متفاوت و با تحلیقی متفاوت رشد کرده بودند. چیزهایی را دیده بودند که والدین من ندیده بودند - چیزهایی که کریگ و من، در کودکی پرهیاهویمان نمی‌توانستیم حدس بزنیم. وقتی از غرولند طبقهٔ پایین زیادی آزرده می‌شدیم، مادرم چنین چیزی به ما می‌گفت. حتی اگر موضوع را نمی‌دانستیم، به ما آموزش می‌دادند که به یاد داشته باشیم چنین مسئله‌ای وجود دارد. آن‌ها به ما می‌گفتند، هر کسی روی زمین تاریخی نادیده را به دوش می‌کشد و همین باعث می‌شود که سزاوار مدارا باشد. سال‌ها بعد فهمیدم روبی از دانشگاه نورث وسترن^۲ به خاطر تبعیض شکایت کرده بود. سال ۱۹۴۳ برای شرکت در کارگاه موسیقی کُر در آنجا ثبت‌نام کرده بود ولی در خوابگاه زنان به او

۱. Jackson؛ گروه موسیقی خانوادهٔ مایکل جکسون.

اتاق نداده بودند. به او گفته بودند به جای آن در پانسویونی در شهر اقامت کند. جایی برای «رنگین بوستان». تری هم زمانی باربر واگن در یکی از خطوط شبانه راه آهن در شیکاگو بود. هر چند آن کار درآمد خوبی نداشت اما به هر حال محترمانه بود و به طور کامل از مردان سیاه پوستی تشکیل شده بود که به رغم کار باربری، خدمات ارائه غذا و رسیدگی به نیازهای مسافران قطار - از جمله برق انداختن کفش هایشان - یونیفرم هایشان را تمیز نگه می داشتند. سال‌ها پس از بازنشستگی، تری هنوز همان وضعیت رسمی را ادامه می داد - بی نقص لباس می پوشید. ابتدا چا پلوسی نمی کرد و هرگز و به هیچ نحو ادعایی نداشت، حداقل من ندیدم. طوری بود گویی از بخشی از وجودش به عنوان راهی برای سازگاری دست کشیده بود. او را تماشا می کردم که در گرمای شدید تابستان چمن جلوی خانه را هرس می کرد در حالی که کفش های بندی پوشیده بود، بند شلوار بسته و کلاه شاپو بر سر داشت و آستین های پیراهنش را به دقت تازده بود. خوشگوارانی او به کشیدن دقیقاً یک نخ سیگار در روز و نوشیدن یک بطری کوکتل در ماه محدود می شد و حتی آن هنگام هم مثل پدر و مادر من - که بعد از یک لیوان نوشیدنی که چندبار در ماه می نوشدند، از خود بیخود می شدند - کنترل خود را از دست نمی داد. بخشی از وجودم می خواست تری حرف بزند و همه رازهای را که در سینه داشت بیرون بریزد. تصور می کردم داستان های جالبی از شهرهایی که به آن ها سفر کرده بود و اینکه مردم ثروتمند در قطارها چگونه رفتار می کنند یا نمی کنند، دارد. اما چیزی از این دست نشنیدیم. به هر دلیل، هرگز حرفی نزد.

چهار ساله بودم که تصمیم گرفتم پیانو یاد بگیرم. کریگ که کلاس اول بود، از قبل برای گرفتن درس های هفتگی به طبقه پایین می رفت و نسبتاً سالم بر می گشت. فکر کردم آماده ام. کاملاً قانع شده بودم که در واقع از طریق تأثیرپذیری مستقیم از قبل پیانو را یاد گرفته ام - آن همه ساعت به تلاش کودکانی که خام داستانه آهنگ هایشان را می ناخوانند گوش کرده بودم. موسیقی از قبل در سرم جا خوش کرده بود. فقط می خواستم به طبقه پایین بروم و به عمه سختگیرم نشان بدهم که چه دختر با استعدادی هستم و برایم کاری ندارد که هنرجوی درخشانش بشوم.

پیانوی رویی در اتاق مربع شکل کوچکی در بخش عقبی خانه، نزدیک پنجره ای که به حیاط پشتی دید داشت، قرار گرفته بود. او گلدانی در یک گوشه و میزی داشت که هنرجویان می توانستند روی ورقه های نُت کار کنند. طی درس، رویی صاف روی صندلی

میشل شدن بی هیچ تلاشی برای تأثیر گذاری، الهام بخش است. کتاب هرگز بر این واقعت فلخ چشم نمی پوشد که میشل زنی سیاه پوست در آمریکا بوده و از آن مهم تر اینکه، اولین بانوی سیاه پوست بودن در آمریکا به چه معناست.

ایندیپندنت

لطافت طبع و صمیمیت بانوی اول سابق، در این کتاب، به شکلی بی نهایت صادقانه، بر زندگی درون و بیرون کاخ سفید نور می تاباند.

آبزور

زندگی زنی که شریک زندگی مردی سیاسی است. میشل شدن، تبدیل شدن میشل اوباما را از جوانی همیشه پیشرو به یکی از نیرومندترین چهره های سیاسی دوران اخیر نشان می دهد.

این جالب ترین کتاب جهان نیست اما بسیار بیش از آنچه انتظار می رود، جالب و هیجان انگیز است.

نیوزدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

۶۷۰۰۰ تومان